

آموزش در دوران اسارت

گردآوری: نفیسه ثبات

مرواکی آزاد



شنبه صبح سرگرد عراقی با یک گروه از صلیب‌سرخ آمد اردوگاه: «مترجم اردوگاه بیاید. پنج تا مترجم خیره دیگر هم می‌خواهیم.» علی زردبانی با پنج نفر دیگر رفتند اتاق فرمانده. گفت: «در اردوگاه‌های دیگر کار مبادله به سختی جلو می‌رود. مترجم ندارند. بیاید کمک تا زودتر همه را راه بیندازیم.»

باید گروه‌هایی را برای آموزش بقیه بچه‌ها سازمان‌دهی می‌کردیم. فهرست‌های اسامی را دسته‌بندی و مرتب می‌کردیم. علی اسم‌ها را پشت بلندگو می‌خواند، مهم‌ترین کاری که عراقی‌ها نمی‌توانستند بکنند، خواندن اسم‌ها به ایرانی بود، نه عربی و نه انگلیسی. نه صلیب از عهده‌اش برمی‌آمد، نه عراقی‌ها. اشتباهی می‌خواندند، بچه‌ها نمی‌فهمیدند، بلند نمی‌شدند، کلی وقت تلف می‌شد.

فهرست اسامی مرتب و گروه‌بندی شد. بچه‌ها از سردرگمی درآمدند. اسم‌ها را تندتند می‌خواندند، بچه‌ها سوار اتوبوس‌ها می‌شدند. اردوگاه خالی می‌شد و سکوت، تنها چیزی بود که از یک زندگی ده ساله باقی می‌ماند.

بعد از ظهر علی و مترجم‌هایش برگشتند اردوگاه خودشان و به تمام اتاق‌ها سر زدند و برای بچه‌ها توضیح داد چه چیزهایی می‌توانند بپزند، چه کارهایی باید بکنند، اول کجا می‌روند، بعد چه می‌شود. کم‌کم اردوگاه خالی می‌شد، مترجم‌ها دیگر نمی‌توانستند صبر کنند. خانواده‌هاشان منتظر بودند. باز کلاس‌های آموزشی. بچه‌هایی که هنوز نوبتشان نشده بود، آموزش می‌دیدند که چه‌طور با صلیب و عراقی‌ها همکاری کنند و اسامی را بخوانند و کارها را راه بیندازند. از دور چادرهای بزرگ و سیاه معلوم بود. همه جمع شدند کنار هم. علی زردبانی بلندگو را گرفت: «به ترتیب شماره، به صف وارد مرز ایران می‌شیم، سوار اتوبوس‌های ایرانی می‌شیم...»

اشک بود چیزی که تو صورت تک‌تک بچه‌ها می‌شد دید. سال بعد در ایران، بیشتر بچه‌ها در کنکور رتبه‌های خوبی گرفتند و راهی دانشگاه شدند. حتی آن‌هایی که دیپلم نداشتند، با یک امتحان نهایی دیپلم گرفتند و راهی دانشگاه شدند و حالا بیشترشان از مدیران، مهندسان و پزشکان موفق مملکت شده‌اند.

همه چیز و همه جا یادگیری و آموزش بود. تمام این ده سال را می‌گویم. تمام این ده سال پشت دیوارهای بلند اردوگاه موصل عراق یاد گرفتیم و یاد دادیم. حتی همان وقت که می‌خواستند آزمان کنند و باورمان نمی‌شد، کلاس‌ها را تعطیل نکردیم. فقط سه روز مانده بود به جمعه. هر چه می‌خواستیم خودمان را گول بزنیم، باز هم ته دلمان انگار خالی می‌شد. چیزی از قلممان می‌گذشت. باز هم جرئت نمی‌کردیم کلاس‌ها را تعطیل کنیم. اگر باز هم دروغ بود، چی؟ به بچه‌ها می‌گفتیم این سه روز را تحمل کنید، ببینیم چه می‌شود؟ کلاس‌ها پا برجا بود ولی نارام و بی‌حوصله. انگار زنگ تفریح می‌خواست بخورد، ولی نمی‌خورد. همه این‌ها و آن‌ها می‌کردند. سرها توی کتاب‌ها بود، ولی فکرها...

چهارشنبه صبح اول وقت، برایمان یک کامیون لباس و کفش نو آوردند. معلم‌ها سر کلاس با شاگردها خداحافظی کردند، حلالیت طلبیدند، کلاس‌ها را تعطیل کردیم. قرار بود کسی از این زندگی ده ساله چیزی به دل نگیرد، هم‌شهری‌ها کنار هم جمع شدند، یادگاری به هم دادند؛ عکس، قاب، گلوزی، تسبیح، خداحافظی.

این طوری که نمی‌شد برگردیم، باید همه چیز را با نظم و سازمان‌دهی سرچایش برمی‌گرداندیم. باز هم آموزش باز هم گروه‌های کاری تشکیل شدند و برنامه آموزشی. هر چه در بیت‌المال بود، باید بین بچه‌ها یا سربازهای نیازمند عراقی تقسیم می‌شد. کتاب‌ها هم سازمان‌دهی می‌شد. مترجم‌ها آموزش می‌دیدند که چه‌طور با صلیب و خبرنگارها برخورد کنند. گروه سرود و تئاتر، آماده شدند برای ایران.

جمعه اولین گروه را با لباس‌های نو از اردوگاه بردند. صبح همه به صف منتظر بودند تا مسئولان اسم‌ها را بخوانند. آن‌هایی که اسمشان در فهرست بود، می‌دانستند نوبتشان کی می‌شود. هر کس را که می‌خواندند، وسایلش را می‌گرفت توی بغلش و می‌دوید تا او بلند می‌شد، نفر پشتی هم پاشنه کفش کتانی نویش را می‌کشید، بندهایش را یک بار دیگر سفت می‌کرد، ساکش را تو دستش جابه‌جا می‌کرد و آماده می‌شد که بدود. روز خداحافظی بود.

